

پیرمرد تنها در کرجی روی آب‌های گلف استریم ۱ مشغول ماهیگیری بود و هشتاد و چهار روز بود که نتوانسته بود هیچ ماهی‌ای بگیرد. چهل روز اول پسر همراهش بود، اما بعد از گذشتن چهل روز بدون صید هیچ ماهی‌ای، پدر و مادر پسر به او گفتند که قطعاً پیرمرد گرفتار بدترین نوع بداقبالی ماهی‌گیران شده و دیگر شانس صید ماهی ندارد، پس پسر به سفارش آن‌ها به قایق دیگری رفته بود و در هفته اول سه ماهی خوب صید کرده بودند. این که پیرمرد هر روز با کرجی خالی برمی‌گشت پسر را خیلی ناراحت می‌کرد و همیشه برای جمع کردن ریسمان به هم پیچیده‌اش یا قلاب ماهیگیری و نیزه‌اش و بادبانی که به دور دکل پیچیده بود، به او کمک می‌کرد. پارگی‌های بادبان با کیسه‌های آرد وصله کرده بود و نمایان‌گر پرچم یک شکست ابدی بود.

پیرمرد بسیار نحیف بود و از شدت لاغری پشت گردنش چین افتاده بود. بر گونه‌اش تعداد زیادی

لک‌های قهوه‌ایِ سرطان خفیف پوست که بر اثر انعکاس نور خورشید روی آب‌های گرمسیری به وجود می‌آیند، نشسته بود. لکه‌های جوش و دمل‌های چرکی دو طرف صورتش را پر کرده بود و دستانش پر از زخم‌های عمیقی بود که به خاطر بیرون کشیدن ماهی‌های سنگین از آب با ریسمان‌های ضخیم زخم شده بودند، اما هیچ یک از این زخم‌ها تازه نبودند. این زخم‌ها به اندازهٔ فساد تدریجی بیابان ماهیگیری عمر داشتند. همه چیز در او پیر و فرسوده شده بود، جز چشمانش. آن‌ها همان رنگ دریایی شاد و شکست‌ناپذیر همیشگی‌شان را داشتند. همان‌طور که با پسرک از اسکله‌ای که کرجی پیرمرد را به آن بسته بودند بالا می‌رفتند، پسرک به پیرمرد گفت: «سانتیاگو! <sup>۲</sup> می‌تونم دوباره با تو پیام. تو این مدت مقداری پول جمع کردم.» پیرمرد ماهی‌گیری را به پسرک یاد داده بود و پسرک او را خیلی دوست داشت.

پیرمرد گفت: «نه، قایقی که الان باهاش هستی  
برات شانسِ خوبیه. با اون‌ها بمون.»

- اما حواست باشه که هشتاد و هفت روزه که

ماهی نگرفتی در حالی که ما برای سه هفته هر  
روز یه ماهی بزرگ صید می‌کردیم.

- آره، یادمه و می‌دونم که به خاطر این که به من  
و مهارتم شک داری، تنهام گذاشتی.

- بابام مجبورم کرد که تنهات بگذارم. به هر حال  
من پسر اونم و باید ازش اطاعت کنم.

- می‌دونم. این کاملاً طبیعیه.

- اون به کارت ایمان نداره.

- نه نداره، اما ما داریم. نداریم؟

- آره داریم. می‌تونم به یه لیوان آبجو توی کافه

تراس<sup>۳</sup> دعوت کنم، بعداً وسایل رو با هم به خونه  
می‌بریم.

- چرا که نه؟! عین بقیه ماهی‌گیرها.

آن دو در تراس نشستند و هر ماهی‌گیری که از

کنارشان رد می‌شد پیرمرد را مسخره می‌کرد، اما

پیرمرد اصلاً عصبانی نبود. ماهی‌گیرانی که مسن‌تر بودند به پیرمرد نگاه می‌کردند و غصه می‌خوردند، اما چیزی به رویش نمی‌آوردند و خیلی مؤدبانه دربارهٔ جریان آب و عمق دریا و خوبی آب و هوا و هرچه که دیده بودند صحبت می‌کردند. یک ماهی‌گیر موفق که قبل از آن‌ها به آن‌جا آمده بود یک نیزه‌ماهی بزرگ صید کرده و سلاخی‌اش کرده بود و دو مرد دو طرف تخته‌ای که ماهی روی آن بود را گرفته بودند و با زحمت زیاد به سمت سردخانه می‌بردند تا کامیون پر از یخ برای بردن آن به بازار هاوانا<sup>۴</sup> بیاید. کسانی که کوسه‌ها را تحویل می‌گرفتند، آن‌ها را به سمت کارخانهٔ کوسه که در طرف دیگر کوچه بود می‌بردند و در آنجا شکم آن‌ها را خالی کرده و باله‌های‌شان را جدا کرده و پوست‌های آنان را می‌کنند و گوشت‌های‌شان را به صورت نواری می‌بریدند. هنگام وزش باد شرقی، بوی کارخانهٔ کوسه همهٔ فضا را می‌گرفت، اما امروز بوی خیلی کمی از این

کارخانه به مشام می‌رسید، به خاطر این که امروز  
باد مدت کمی از سمت شمال وزید و بعد از آن  
قطع شد و هوای تراس فوق‌العاده مطبوع و آفتابی  
شد.

پسر گفت: «سانتیاگو!»

پیرمرد جواب داد: «بله.» او در حالی که لیوانش را  
در دستانش گرفته بود به چند سال پیش فکر  
می‌کرد.

- اجازه می‌دی برم و برای فردات ساردین بگیرم؟

- نه. برو و به بازی بیسبال برس. هنوز هم

می‌تونم پارو بزنم و در ضمن رُجلیو<sup>۵</sup> قراره تور رو  
به دریا بندازه.

- دوست دارم خودم برم. حالا که نمی‌تونم باهات

به ماهی‌گیری پیام، دوست دارم توی انجام بعضی  
کارها کمکت کنم.

- تو همین الان یه لیوان آبجو برام خریدی، پس

مردانگیت رو بهم ثابت کردی.